

به نام خدا

قلی خیاط

داستان مادری که دختر پسرش شد

(ترجمه از زبان فرانسه)



نشر نگیما

Kayat, Goli

خیاط، قلی

داستان مادری که دختر پسرش شد / قلی خیاط. — تهران: نگار و نیما (نگیما)، ۱۳۸۲.

۲۹۶ص.

ISBN: 964-7905-09-2 : ۲۸۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱-داستان های ایرانی — قرن ۲۱ م.

۸۴۳/۹۱۴

PQ۲۶۶۵/۶/۲ د ۲

۱۳۸۴

۸۱-۴۶۳۸۶ م

کتابخانه ملی ایران

تهران صندوق پستی ۱۱۴۵ - ۱۳۱۴۵

تلفکس : ۶۶۹۲۱۳۶۶

Email: Negima_1001@yahoo.com

داستان مادری که دختر پسرش شد

عنوان اصلی : L'histoire d'une mère qui devint la fille de son fils

نویسنده: قلی خیاط gholi.khayat@club.fr

طرح جلد: ایلیا تهمتی

حروف نگار: نگار باقری

چاپ دوم: ۱۳۸۴

لیتوگرافی و چاپ: نقره آبی

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۲۸۰۰ تومان

Printed in Iran شابک: ۹۶۴ - ۷۹۰۵ - ۰۹ - ۲

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

یادداشت ناشر برای چاپ دوم

بطوریکه در مقدمه‌ی چاپ اول ذکر شد، قلی خیاط، نویسنده‌ی ایرانی‌الاصل مقیم فرانسه، این رمان را به زبان فرانسه نوشته است. ترجمه‌ی آن بدست خود نویسنده، و نشر آن همزمان با هفدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران در سال ۱۳۸۳ انجام یافت و برای جشنواره‌های مختلف ادبیات داستانی داخل کشور ارسال گردید. اما متأسفانه بعنوان « ترجمه » از شرکت در مراحل داوری حذف شد. تنها در یکی از این جشنواره‌ها برگزیده و تا مرحله‌ی نهایی پیش رفت، ولی باز به همان علت کنار گذاشته شد.

داوری مردم و مخاطبان اما مثبت و موفقیت‌آمیز بوده است. تعداد نامه‌ها و پیام‌های رسیده به دفتر نشر و نیز چاپ دوم کتاب در سال اول انتشارش، نشانگر این استقبال است.

در گفتگویی که پیش از این با کم و کاستی‌هایی چاپ شده است، نویسنده دیدگاه جدیدی از ادبیات تطبیقی فرانسه - فارسی ارائه داده و مطالبی را بازگو می‌کرد که برای رمزگشایی اسلوب ساختاری رمان وی، سنت‌شکنی در سبک نگارش مرسوم و شگردهای به کار رفته ضروری به نظر می‌رسید. به درخواست خوانندگان گرامی، متن کامل این گفتگو ضمیمه‌ی کتاب می‌شود.

همزمان با انتشار چاپ دوم رمان « داستان مادری که دختر پسرش شد »، ترجمه‌ی زیبایی از قلی خیاط با عنوان « ترستانو می‌میرد »، آخرین اثر نویسنده‌ی معروف ایتالیایی آنتونیو تابوکی را منتشر می‌کنیم. گفتنی است که قلی خیاط دوستی دیرینه‌ای با تابوکی دارد و این ترجمه را با اجازه کبی وی انجام داده است.

به یاد فاطمه سلطان قهرمان اوغلی
بودای تبریز
که نه خوالدن می دانست نه نوشتن
از سر دوستی و احترام.

دیدار با مرگی که زندگی است
(گفت گو باقلی خیاط)

دو سه حرف، از سر ناگزیری :

عاشقان زبان و فرهنگ ایرانی را می‌شود به دو گروه تقسیم کرد. گروه اول، خوشبین، معتقدند که شعر و ادبیات ما سالم و سرپاست، نه سرما خورده است و نه بیمار است، نه سرفه می‌کند و نه سردرد دارد. سر به زیر و آرام، راه افتاده است و مسیر خود را، از اوج قله‌ی کمال گذشته‌اش، رو به سوی اوج قله‌ی کمال آینده‌اش، طی می‌کند.

گروه دوم، بدبین، بر این نظرند که زبان و فرهنگ فارسی در معرض خطر است. من، قلی خیاط، دکتر در ادبیات تطبیقی فرانسوی، پس بالطبع محتاط‌تر و بدبین‌تر از همه، دو پایم را کرده‌ام در یک لنگه کفش و با اصرار اعلام می‌کنم که شعر و ادبیات امروزی ما نیمه‌جان است و زبان‌مان در حال احتضار. این ادعای بنده ممکن است درست باشد یا نادرست، ممکن است مورد خشم قرار گیرد یا مورد تمسخر... مهم نیست. مهم این است که اهل ادب کشور من موضوع را سر سفره بیاورد، در باب آن کمی بحث کند، تأمل و تفکر کند، اندکی پاست کرده و از نزدیک نبض این بیمار را...

وظیفه‌ی روشن فکر، در مقابل زبان و فرهنگش، کمتر از وظیفه‌ی وکیل مجلس در مقابل

مردمش نیست.

قلی خیاط

فرانسه، ۱۳۸۳

دیدار با مرگی که زندگی است
(گفت‌گو با قلی خیاط)

مصاحبه‌گر: فریاد شیری

پائیز ۱۳۸۳

— بیست و اندی سال دوری از وطن کم نیست. انکار شما یکباره از همه چیز اینجا دل کنده‌اید، تا جایی که مقاله‌هایتان را هم به زبان فرانسه نوشته‌اید، و حتی رمانتان را. می‌خواستیم دلیل روی آوردنتان به زبان فرانسه را بدانیم و اینکه چرا تصمیم گرفتید رمانتان را به فارسی برگردانید و در ایران منتشر کنید؟

روی آوردن به یک زبان اجباراً نشان دل‌کندن از یک زبان دیگر نیست. همزیستی زبان‌ها غالباً از همزیستی انسان‌ها آسان‌تر و پرثمرتر بدست می‌آید. آیا هیچ می‌دانید که شباهت زبان فرانسه به زبان فارسی بیشتر از آن چیزی است که تصور می‌کنیم؟ ساختار برخی از عبارات، بیان دقیق احساسات درونی، و استفاده‌ی کلام استعارتی گاهی زمینه‌ی چنان مشترکی در این دو زبان

دارند که به راحتی و بدون اتلاف می‌شود از این یکی به آن یکی انتقال‌شان داد. لغت‌نامه‌های **دهخدا** و **لاروس** پرند از اصطلاحات و واژه‌هایی که طی سال‌ها و قرن‌ها از این زبان به آن زبان مهاجرت کرده‌اند.

برای من، زبان فارسی و زبان فرانسه جزو زیباترین و شاعرانه‌ترین زبان‌ها محسوب می‌شوند. شنیدن لهجه‌ی موسیقی‌دار خاتم‌های تهرانی به گوش‌هایم همان‌قدر خوش می‌آید که صدای ترانه‌وار و کمی لرزان زنان پارسی. در یکی از یادداشت‌های خصوصی‌اش، **موتسکیو** می‌نویسد که ایرانی‌ها زبان فارسی را حرف نمی‌زنند، آن را آواز می‌خوانند. مطمئنم که مابین مسافران ایرانی در فرانسه، آن‌هایی که ظرافت گوش **موتسکیو** را دارند، برداشت او را نیز خواهند داشت.

چیزی که دو فرهنگ را از هم جدا می‌سازد زبان آن‌ها نیست، رابطه با این زبان است. رمان حاضر ما در اصل به زبان فرانسه و برای خواننده‌ی فرانسوی نوشته شده است. در تمام طول نگارش آن، بیشتر از چهار سال، حتی یک لحظه نیز به ذهنم نرسید که ممکن است روزی این کتاب در ایران چاپ شود. حقیقت امر این که چندان تمایلی به این کار نداشتم. ترجمه و نشر آن به خواست و تلاش ناشر انجام شد، یکی از دوستان عزیز... آیا می‌شود به دوستی که کودکی‌های شما را در گرو خود دارد نه گفت؟!

— از همان آغاز رمان شما، «داستان مادری که دختر پرسش شد»، خواننده با یک کار ویژه‌ی قلم برخورد می‌کند، با یک سبک و موسیقی خاص در نگارش متن. آیا این امر برای شما مهم است؟

بسیار بسیار مهم، حتی آشکار می‌گویم که این امر برای من حیاتی‌ست. در واقع، غایت هدف من جمله است؛ جمله و جای دقیق یک قید، یک صفت، یک ویرگول در آن. جمله باید

برقصه، آواز بخواند، به شادترین شکل ممکن روح شما را مغموم بسازد. کار یک نویسنده کمی به کار یک سنگ تراش می ماند، به هنر یک منبت کار ماهر حرفه‌ای. واژه‌ها را باید با دقت تمام تراشید، برید، سائید، صیقل داد... نویسنده، قبل از هر چیزی، خیاط فاخر سخن است، جواهرساز ظریف سنگ‌های قیمتی زبان. و گر نه، داستان گفتن برای داستان گفتن کار هر مداحی نیز هست. روزنامه‌های صبح و عصر پرند از داستان سرنوشت‌ها و حوادث گوناگون یکی از شاهکارهای ادبیات فرانسه، «سرخ و سیاه» **استاندال**، مدیون دو سطر کوتاه در ستون حوادث یک روزنامه‌ی محلی است.

— آیا در طی این مدت اقامت در خارج از کشور، از اوضاع و احوال ادبیات ایران و تغییر و تحولات آن اطلاع داشتید؟

اوه کمابیش! دورادور، و، اعتراف می‌کنم، با کلی یاس و دلزدگی. اوضاع و احوال ادبیات امروز ایران چندان تعریفی برای من ندارد و تغییر و تحولات آن به نظرم بس ناچیز می‌آید. بجز چند استثناء که می‌شود روی انگلستان یک دست شمرد، شعر و ادبیات فارسی از بیست سال به اینور هیچ اثر ماندنی به جا نگذاشته است. جای تاسف و تعجب این جاست که ابزار کار و تمام زمینه‌های لازم برای یک رشد سریع و حتی وقوع یک انقلاب واقعی فرهنگی و زبانی در ایران مهیا بود.

— منظورتان از این ابزار کار و زمینه‌های لازم چیست؟

خلق آثار بزرگ هنری منحصر در محیط‌های تراژیک روی می‌دهد. منظور از تراژدی، دگرگونی در زندگی یک فرد یا دگرگونی نابهنگام در ارزش‌ها و معیارهای اجتماعی اوست. برحسب مثال، شاعران نوآوری چون **بودلر** و **رمبو**، نویسنده‌گانی چون **ولتر** و **شاتوبریان**،

نتیجه‌ی انقلاب کبیر فرانسه هستند که کد و داده‌های اخلاقی و فرهنگی را برای بار اول در اروپا زیر و رو ساخت. بورژوازی قرن ۱۹ اروپایی **بالزاک** و **مارک تواین** را به ما ارائه داد و سوسیالیسم نوزاد روسی، **داستایوسکی** را. **زولا** عملکرد عصر صنعتی است. واکنش جنگ جهانی اول، خونین‌ترین جنگ برای فرانسه، گول بی شاخ و دمی ست به اسم **سلین** که زبان کلاسیک فرانسوی را با خشم از هم درید، تکه پاره کرد، و دوباره به زیباترین شکل از نو ساخت. مابین سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۴۵، یعنی در عرض کمتر از بیست سال ولیکن در یک فضای **بعد از جنگ** و **خلال جنگ**، صحن اروپا و بخشی بزرگی از امریکای لاتین اسپانیایی زبان، شاهد ظهور روشن‌فکرانی ست که شعر و هنر و ادبیات دنیا را هنوز هم زیر سلطه‌ی خود دارند: **پروست**، **کامو**، **سارتر**، **پیکاسو**، **جویس**، **بکت**، **بورخس**، **لورکا**، **نودا**، **گابریل گارسیا مارکز**...

واژگونی کامل و یکباره‌ی معیارهای اجتماعی و فرهنگی و مذهبی بیست و پنج سال اخیر ایران، تجربه‌ی جنگ هشت ساله‌ی وی با عراق، قاعدا باید شعر و هنر جدیدی را ارائه می‌داد، یا به شعر و هنر خود زبان جدیدی می‌داد. اما به غیر از رکود و رخوت، یا چند اثر خط‌خطی، تقلید و تقلب بازاری و زارزدن‌های الکی، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. گول‌های از دست رفته‌ای چون **احمد شاملو**، **احمد محمود**... متعلق به یک عصر دیگرند. یادآوری می‌کنم که شعر و ادبیات فارسی، در عین حال که ویژه‌گی خاص خود را دارد، صاحب **بعد جهانی** نیز هست. شاعران و نویسندگان عالی‌مقامی که دست روی دست گذاشته و منتظر نشسته‌اند تا پستیچی هوای آزاد و ماسک اکسیژن را بسته‌بندی شده در پاکت کادوئی دم در خانه‌شان بیاورد تا ایشان نظر لطفی نموده و دست مرحمتی به روی تن نیمه‌جان زبان و ادبیات ایران بکشند، پهلوانان کنار گود و دل‌تک‌های سر برچ‌اند. افق دید این آقایان از نوک دماغ‌شان فراتر

نمی‌رود. آیا **اخوان ثالث‌ها، دولت‌آبادی‌ها، پراهنی‌ها، ساعدی‌ها**... از لطف و نعمت بیشتری برخوردار بودند؟ هر شاگرد دبستانی می‌داند که عرفان و ادبیات ایران، هنر مستی و مستوری را از قرن‌ها پیش یاد گرفته است و بلد است چگونه زنا خود را از درون عبا ببندد. نه، اگر گره مشکلی در کار است، جای دیگری ست.

— بنظر شما این مشکل کار کجاست؟

همین یک ساعت پیش، یکی از دوستان شاعر پر ذوق از ایران برایم ایمیلی فرستاد. این هم متن دقیق پیام: «**قلی جون، اون سافت را هک میکنم، رایتش میکنم رو سی دی، سند میکنم برات. کیس لاو، بای بای.**»

غارت و چپاول زبان و فرهنگ یک ملت احتیاج به توپ و تانک و تفنگ ندارد. مردمی که زبانش را امروز این چنین از یاد ببرد، فردا راه خانه‌اش را به یاد نخواهد داشت. نمی‌دانم آیا در ایران باخبر هستید یا نه، از چند سال به اینور فرهنگ و ادبیات و عرفان کشور ما را در بازارهای دنیا به حراج گذاشته‌اند. در کتاب‌ها و لغت‌نامه‌های غربی، **ابن سینا** دیگر ایرانی نیست، **حلاج** و **سهروردی** کاملاً فیلسوف عرب شده‌اند، **فردوسی** راه بلوچستان را گرفته تا افغانستان و حتی تا هندوستان نیز نقل مکان کرده است، و... خدایا چگونه باید این را فهمید، چگونه باید این را به ملت خواب‌زده‌ی ایران بخشید: مولای روم، خداوندگار بلخ، گوهر بی‌همتای عرفان ایران، اکنون ترک از آب در آمده است!

از سال‌ها پیش، در حالی که وزارت فرهنگ ترکیه با سخاوت تمام دست در جیب کرده، غرغر نقد و مقالات و کتاب‌های گران‌قیمتی را از **مولوی**، شاعر و عارف معروف ترک!!! به تمام زبان‌های دنیا چاپ می‌کند و به تمام کتاب‌خانه‌های ملی و عمومی دنیا هدیه می‌دهد،

شما آنجا خواهید، خواهید، خواهید... شما مردمِ هوشمندِ دردمندِ عاشقِ ایران که هنوز هم در را از دار و دوست را از دشمن تشخیص نمی‌دهید. آب از سرتان گذشته است و ساعت شماطه‌دارتان از نیمه. به بهای چند مبادله‌ی تجاری و بهانه‌ی چند فقره فیلم و برنامه‌ی مضحکِ مبتذلِ ماهواره‌ای، غنی‌ترین و باارزش‌ترین میراث فرهنگی خود را به یک مشت ارمنی‌کش کردکش ارزانی می‌کنید. شاعران و نویسندگان‌تان درگیر درد مزمن چشم هم‌چشمی و خاله‌زنک‌بازی‌های خانگی‌اند و نسل جوان آواره‌تان، روی اینترنت برای خود زبان بی‌سر و ته فنگلیش می‌سازد...

— من درد شما را می‌فهمم آقای قلی خیاط، اما متهم کردن مردم و روشن‌فکران به این شکل در ایران مرسوم نیست...

به‌به گفتن و کف زدن بی‌مورد نیز در خلق و خوی من نیست، آقای شیری. من دنبال دوست موقت بی‌وفا نمی‌گردم، دنبال دشمن محشتم باوفا می‌گردم، حریف لایق. در کار شعر و ادبیات، هر چه دشمن شما لایق‌تر باشد دوست‌تر خواهد بود. من نیامده‌ام رسم و رسوم بازار را رعایت کنم، آمده‌ام آن را به هم ریخته و زیر و رو کنم. کار و شغل من ملاحظه‌کاری و چاپلوسی نیست، خراش دادن ذهن هاست.

— «دشمن» خطاب کردن یک همکار ادبی، آیا کمی تندروی نیست!؟

وزن هر کلمه درست به اندازه‌ی معنای اوست. اولین وظیفه‌ی یک شاعر و نویسنده استفاده‌ی دقیق و بجای واژه‌هاست. در زبان پهلوی، دشمن به کسی اطلاق نمی‌شود که قصد جان دارد، بلکه به کسی که دش و دشنام می‌دهد، یعنی آدم بددهنِ بدخلقی مثل من. اما هر اهل ادب سوتهدلی می‌داند که هر دشنامی از روی دشمنی نیست. راجع به تند خوئی من با مردم ایران:

گاه گاهی اتفاق می افتد که فرزند عاشق رنجور، از روی ناتوانی و خشم، با پدر خود دست به یقه شود...

— از فعالیت‌های ادبی تان در فرانسه بگویید و اگر می‌شود مقایسه‌ای از ادبیات ایران و فرانسه ارائه دهید.

اوه برادر! فعالیت‌های ادبی من در این جا مدام و بی‌وقفه است اما پشت پرده. کتاب و مقاله و نقد ادبی می‌نویسم و دیگران امضاء می‌کنند. دفتر کار من پشت بوتیک ادبیات قرار دارد، دنبال نام و مقام نمی‌گردم. چند سالی پیش، یکبار دعوت یک برنامه‌ی ادبی تلویزیونی را قبول کردم، برای هفت پشتم کافی است.

در فرانسه، هر روز بیشتر از شصت جلد کتاب چاپ می‌شود. ماه سپتامبر و ماه ژانویه دو فصل مهم ادبی بشمار می‌آیند. در عرض پانزده روز سپتامبر گذشته، چیزی قریب ۶۴۶ رمان جدید روی میز کتاب‌فروشی‌ها بود. ماه‌های نوامبر و دسامبر فصل جایزه‌هاست. کتابی که جایزه‌ی «گونکور» را برده باشد می‌تواند تا چهار صد هزار نسخه فروش برود، یعنی درآمدی بیشتر از شش میلیون یورو. پس با این حساب همه کتاب می‌نویسند، همه، باسواد و بی‌سواد، پیر و جوان، مار و بیمار... هر ناشری، روزانه، بطور متوسط ۲۵۰ نسخه کتاب از پست دریافت می‌کند. دنیای عجیب غربی است. وزیران ما رمان‌های پلیسی می‌نویسند، گوینده‌گان تلویزیون داستان‌های عاشقانه. در واقع، از سی سال به اینور اتفاق مهمی در ادبیات فرانسوی نیافتاده است. البته، هر از گاهی، قلم‌های باارزشی نیز در این میان به چشم می‌خورد، **میشل تورنیه**، **آلن رب-گری**، **پاتریک موندیانو**... **ژولی ین گراک** یکی از بازمانده‌گان دینوزورهای گذشته است که طاعون را به این مصاحبه‌ی من و شما، و هر مصاحبه‌ی دیگر رادیو و تلویزیونی ترجیح خواهد داد. مترادف ایرانی این نوع نبوغ ادبی را من پیش **شهریار مندنی**

پور، زویا پیرزاد، رضا قاسمی، و یکی دو نفر دیگر می بینم. همنوائی شبانه ارکستر چوب‌ها
بنظر من یکی از زیباترین کارهای اخیر زبان فارسی ست.

— اولین چیزی که در رمان شما خواننده با آن مواجه می شود ((مرگ))
است. مرگی که شخصیت رمان خواننده را به دیدارش می برد. یک مرگ
مخوف که میراث پدر بزرگ اوست. مرگی که با خودکشی به دست
نمی آید. آیا این نوعی گردن نهادن به تقدیر است یا جبر؟

هیچ مرگی از روی اختیار نیست، هیچ مرگی. حتی خودکشی، مخصوصا خودکشی. اگر جبر
مرگ وجود نداشت، اختیار زندگی بی معنی می شد. این که رمان من روی صحنه‌ی مرگ باز
می شود شاید به این علت است که می خواهد بدون اتلاف وقت، بدون حقه و نیرنگ، خواننده
را با حقیقتِ پیر جاودانِ زندگی آشنا کند.

— شما سعی می کنید خواننده را تا دو قدمی مرگ ببرد ولی دوباره به
زندگی برمی گردانید. به نوعی این رمان تعلیق بین مرگ و زندگی ست.
راوی مدام روایت را به تعویق می اندازد. با این جمله: « برایتان تعریف
خواهم کرد » روایت مرگ و روایت زندگی مدام همدیگر را قطع
می کنند. ولی من فکر می کنم که روایت مرگ قالب است. حتی در فلاش
بک‌ها هم روی مرگ بستگان راوی تاکید می شود. مرگ عموی همنامش،
خودکشی دوستش امانوئل، مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ و... اصلا چرا
مرگ؟

مرگ، دوست عزیز، آلفا و امگای ماست، آغاز و پایان همه چیز. ما با مرگ زاده می شویم و با مرگ می میریم. زندگی خواب کوتاهی مابین دو ساعت مرگ است.

اصطلاحاتی از قبیل « برایتان تعریف خواهم کرد » یا « برایتان تعریف می کنم »، همانطور که اشاره نمودید، در عین حال که تعلیق حادثه و یا حضور مستقیم و زنده‌ی آن را می‌رسانند، جزو سبک کارمند. خطاب کردن مستقیم خواننده یکی از ریسک‌دارترین و خطرناک‌ترین سبک‌های نگارش است، درست، اما من این ریسک را می‌پذیرم چون که قصد دارم با خواننده‌ام زانو به زانو نشسته و چشم در چشم حرف بزنم. کتابی که خواننده‌اش نتواند مابین دو خط آن داستان شخصی خودش را بنویسد، پیش‌ریزی نمی‌آورد.

— گویا همه چیز در این رمان مرگ است، مرگی که مادر همه‌ی ماست. صدایی که هر از گاهی راوی را مورد خطاب قرار می‌دهد، صدایی شبیه صدای مادرش... دیدار با یک غریبه که پیش از آن در غیبتش هم کنار او بوده و در خیابان قدم زده، ای‌زابل که تاسخ مادر اوست، در صحنه‌ای انگار باردار مرگ است. به جای اینکه بمیرد مرگ را به دنیا می‌آورد، یکسر به روح تبدیل می‌شود... پرواز می‌کند... دوباره در جسم دیگر حلول می‌کند... و روایت مرگ به تعویق می‌افتد. همیشه دلیلی برای زندگی و زنده ماندن هست. به قول ژان پیر: (به این دلیل زنده ماندم که امروز این دوست زنده‌ی دیگرم را به دیدن پاریس ببرم). چرا روایت زندگی در رمان شما از جایی شروع می‌شود که شخصیت‌ها با مرگ روبرو می‌شوند؟

اگر اشتباه نکنم، این جمله‌ی مذکور از زبان ماریس است، راوی دیگر داستان. کسانی که ادعا می‌کنند که مرگ را باید از یاد برد تا زندگی را بهتر و آسوده‌تر زیست اشتباه می‌کنند، و یا،

دروغ می‌گویند. مرگ را نباید فراموش کرد، مرگ را نباید از زندگی جدا ساخت. زندگی بی‌مرگ بی‌معناست، پوچ و خالی و بی‌هدف است. ارزش زندگی و زیبایی‌های دنیا را فقط کسانی درمی‌یابند که از حضور عن‌قرب مرگ آگاه‌اند. همیشه دلیلی برای زندگی و زنده ماندن هست.

یک نفر دیشب مرد/ و هنوز نان گندم خوب است/ آب هست/ سیب هست/ تا شقایق هست زندگی باید کرد.

— اشاره به سهراب سپهری؟

آه! یادش بخیر... این مرد از جنس آلوده‌ی ما نبود. «بدی» را نمی‌شناخت، قبول نداشت. هر کجا که هست، دمش گرم و سرش خوش.

— و اما زن در رمان شما بار اصلی روایتِ مرگ را به دوش می‌کشد: «مرگ کمی شبیه زن است، یا باید تن او را در آغوش کشید یا فکر او را از سر بیرون کرد.» زنی که مادر است، زنی که معشوق است، زنی که کودک است، و... من فکر می‌کنم رمان شما از یک مثلث تشکیل شده است، با سه ضلع مرگ - زندگی - زن (عشق)، که در مرکز آن خدا را می‌بینیم. اما هیچ کدام از این اضلاع قطعیت ندارند. نوعی تردید در لحن راوی دیده می‌شود. مدام از خودش سوال می‌کند: آیا... نمی‌دانم... تنها شخصیتِ دیوانه‌ی رمان است که با قطعیت و ایمان کامل حرف می‌زند.

درست، کاملاً درست. شخصیت‌های این رمان، بجز یکی دو استثناء، همه دچار شک و تردیدند. درجه‌ی ایمان و برداشت‌هایشان متفاوت است، سوءتفاهم‌ها بین‌شان زیادند. تن ما را از

جنس مرگ ساخته‌اند و روح ما را از جنس زندگی. گفت گو بین تن و روح امر آسانی نیست، جشن شب نشینی پر از شیرینی و آجیل و آب نباتِ راحت‌الحلقوم نیست. ستیز بی‌پایانی ست پر از کش و کشمکش، جنگ و جدال، تضاد و دوگانگی. آشتی بین این دو به کمک نیرویی بدست می‌آید که عارفان از قرن‌ها پیش، از **دیوژن** یونانی گرفته تا **عین‌القضات همدانی**، آن را عشق می‌نامند. زن حضور مجسم و مسلم عشق است، راه میانبر برای رسیدن به خدا. عاشق کسی ست که خدائی شده است، یا از خود بی‌خود شده است. دیوانه اسم دوم عاشق است.

در اواخر عمر، گویا **حلاج** عادت داشت وارد حیاط مدرسه شده، عبای خود را باز کند، و با صدای قاطع به مردم بگوید: نگاه کنید، اکنون در من بغیر از « او » کس دیگری نیست! دیوانه‌ی رمان من، که در ضمن اسم ندارد، نوعی حلاج روزگار مدرن ماست.

— راستی راجع به اسامی کمی توضیح بدهید.

اسامی شخصیت‌های این کتاب مثل پیراهن و پوست به تن‌شان می‌چسبد. حتما متوجه شده‌اید که اغلب این اسامی اسم مرکب‌اند، ژان - پی‌یر، ژان - امانوئل، کارل - هانس، مارس الکسای... این امر دوگانگی و تضاد، و یا پیچیدگی خلق و خوی و طبیعت آن‌ها را می‌رساند. به نظر من هیچ موجودی در دنیا نه مطلقا یانگ است نه مطلقا یینگ، بلکه ترکیبی از این دو. ما همه خدا و شیطان را یکجا درون خود داریم.

— در بخش‌هایی از رمان « فروپاشی دیوار برلین » کمی حاشیه رفته و از روایت‌های اصلی رمان دور شده‌اید و به نقد کمونیسم و حکومت‌های اروپایی پرداخته‌اید. چرا و به چه ضرورتی؟

اجازه بدهید رک و راست بگویم که خود بنده از این بخش‌ها بیزارم. قصدم به هیچ عنوان این نبود که نقد و انتقادات اجتماعی و هارت و پورت‌های سیاسی راه انداخته، سر خواننده را به درد آورم. اما ضرورت داشت، واقعا ضرورت داشت. **پل والری می گفت:** «آنچه که برایم مهم است، همیشه برایم جالب نیست.» «سقوط دیوار برلین یکی از مهمترین اتفاقات قرن گذشته است، حتی شاید مهمترین آن‌ها. در واقع، از نوامبر سال ۱۹۸۹، چهره‌ی دنیا و سرنوشت آن کاملاً زیر و رو شده است. پایان جنگ‌های عقیدتی و مرگ ایده‌لورژی‌ها، و حتی شاید پایان خطر احتمالی یک جنگ جهانی سوم، تبادل و تداخل خوش فرهنگ‌ها و نژادها، جبر یک نوع دموکراسی غربی در کشورهای دور و نزدیک، نابودی تدریجی هویت‌های مختلف و فقدان توازن قدرت‌های مخالف، تبدیل جهان به یک بازار یکسان مصرفی، و... جزو نتایج خوب و بد این حادثه‌اند. این فرضیه امروزه کمابیش مورد قبول آرا عمومی است. اما عده‌ی قلبی در غرب، از جمله فقط دو نفر در فرانسه (تا آنجایی که اطلاع دارم)، از این فرضیه فراتر رفته و ظهور یک حکومت فاشیستی پلیسی را از بطن و شکم همین دموکراسی تاجر پیش‌بینی می‌کنند. یکی از این دو نفر، روشن فکر معروف و باتامی ست که معمولاً حرفش می‌رود ولی این بار کسی به او گوش نمی‌گیرد، دومی شخص بی‌نام و نشان بنده است. خلاصه‌وار بگویم که تمام این حاشیه رفتن‌ها اعلام زنگ خطری بود برای سال‌های آینده‌ی اروپا.

اگر این توضیحات من نظر شما را متقاعد نمی‌سازند، پس این را نیز اضافه کنم که مابین دو ادعای توپ و بوق راوی، احساسات عمیق وی در این بخش‌ها بیان شده‌اند. اولین آشنایی خواننده با شخصیت اصلی رمان، حضور همیشه غایب ماری - آثر، در همین فصل روی می‌دهد.

— **راوی جاهایی که از ایمان و خدا حرف می زند، احساس می شود دارد**

نظریه‌ی نیچه (مرگ خدا) را مطرح می کند. چرا؟

برای اینکه این نظریه جزو دشوارترین، دردناکترین، و نیز رایج‌ترین نظریه‌های فلسوفی بشمار می‌رود. خطر آن از سود آن بیشتر است. فقط عده‌ی خیلی توانسته‌اند راه نجات و آزادی خود را در آن بیابند. **نیچه** فیلسوف بزرگی بود با غرور و ادعای بجا. مریدان امروزی او روشن‌فکرانی هستند با غرور و ادعای بی‌جا. راوی داستان ما، جوان مغرور و متکبر پرادعایی است که از غرور و تکبر و ادعای دنیای امروزی خسته و دلزده است. در واقع او گرفتار همان درد و مرضی شده است که از آن انتقاد می‌کند. جایی در گوشه‌ی هوش و اندیشه‌اش احساس می‌کند که مذهب و عشق دو شرط لازم برای بقای اوست، اما هنوز نمی‌داند چگونه خدای واقعی را از خدای کاذب تشخیص دهد. در مسیر ماجراهای رمان، به مرور این که از غرور و تکبر بی‌جای خود دور خواهد شد، به نوعی از اندیشه‌ی عرفانی روی خواهد آورد که در آن حضور الوهیت دیگر نه سد راه است و نه دست و پاگیر، بلکه آزادگر.

راوی دیگر کتاب، ژان - پی‌یر، درست عکس و نقطه‌ی مقابل این راوی مذکور ماست. من شخصا به انسانیت و فروتنی این یکی علاقه‌ی ویژه‌ای دارم.

— **محور روایت ها بر بستر یک افسانه‌ی قدیمی پیش می‌رود. در این مورد**

توضیح بیشتری بدهید.

یکی از ستون فقرات کتاب همین افسانه‌ی قدیمی است: اسب‌های زیبا و هولناکی که از دل زمان‌های گذشته شیهه می‌کشند و سرنوشت امروز ما را تغییر می‌دهند... دلم می‌خواست حوادث و ماجراهای رمان، به‌ویژه قصه‌ی عاشقانه‌ی آن، ریشه در تاریخ گذشته و افسانه‌های کهن داشته باشد. محل اتفاق این افسانه، بروتاین، منطقه‌ای است واقع در غرب شمالی فرانسه.

موقعیت جغرافیائی این استان کمی به آذربایجان ایران می ماند ولی عملکرد تاریخی آن بیشتر شبیه خراسان و بلوچستان فردوسی است، یعنی سرشار از صدها و هزارها افسانه‌ی کوچک و بزرگ. مابین این افسانه‌های بی شمار، آبی که دقیقاً فکر و نظر مرا برساند وجود نداشت. پس در نتیجه، سر تا پای افسانه‌ی اسب‌های جنگل اولگوت ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسنده از آب درآمد. البته شرح تمام مکان‌ها، از خود جنگل گرفته تا پرتگاه‌های ساحلی، کوچه خیابان‌های شهر و دهکده، همه بدون استثناء دقیق و واقعی اند، حقیقت امر اما این که تا به امروز من پایم را در بروتاین نگذاشته‌ام...

— با وجود این همه انس و الفت و در آمیختگی با زبان و فرهنگ فرانسوی،

آیا هنوز هم آنجا احساس غربت می کنید؟

آغوش شاعران، آقای شیری عزیز، همیشه از سفر پر است! کسانی مثل من که در دنیایی زندگی می کنند که آن را دوست ندارند و دنیایی را خواب می بینند که وجود ندارد، هر کجا که بروند احساس غربت خواهند کرد. از این که بگذریم، ملالی نیست جز دوری شما.

